

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خاطرات یک کودن



مسلم شوبکالائی

<http://mshobkalayi.blogfa.com>



... تقدیم به بانوی مهربان زندگی ام

## آغاز سخن

هیچ‌گاه دفترچهٔ خاطرات نداشته‌ام. بسیاری از خاطرات را نمی‌شود نوشت: نحسی می‌آورد، دل می‌شکند، آبرو می‌برد، جرم دارد و هزار سخن دیگر. همهٔ آن خاطرات زیر لایه‌های ذهنم جاخوش کرده‌اند و اینک، زمان بازخوانی، دور برمی‌دارند و هرکدام برای جا گرفتن در قاب داستان از هم جلو می‌زنند.

توده‌ای از یادها و واژه‌ها سرازیر می‌شوند بر کف کاغذ و من نمی‌دانم دقیقاً از کجا شروع کنم، از خرابه‌های خانهٔ پدربزرگم یا از مرگ دختر همسایه‌مان یا از خودکشی تنها کسی که دوستش داشتم. تنها می‌دانم باید بنویسم تا آرامشم یابم.

زیر بارانی از واژه‌ها می‌ایستم و ثانیه‌ها را بازخوانی می‌کنم. نتیجهٔ کار دیدنی است. خیس می‌شوم.

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اَتَّبَعَ الْهُدٰی

مسلم شوبکلائی

۱۳۹۳/۱۱/۳

## فهرست مطالب

۱	بدل.....	۴
۲	تهمینه.....	۶
۳	خاطرات یک کودن.....	۱۰
۴	دستم روغنی است.....	۱۵
۵	۲۷ سال و ۵ ماه.....	۱۷
۶	گرگ و شئل قرمزی!.....	۱۹
۷	چشمی با دو مردمک.....	۲۲
۸	اندکی زنده‌ام!.....	۲۷
۹	ده روز بی‌کسی.....	۳۳
۱۰	اندکی با زینب.....	۳۵
۱۱	برای خودت مردی شده‌ای!.....	۴۰
۱۲		

تدفین یک تابلو.....	۴۱	۱۲
یک دور دورِ خودت.....	۴۶	۱۳
امامزاده شاه‌غضنفر.....	۵۱	۱۴
رؤیا و اژدها.....	۵۶	۱۵
خودزنی.....	۵۷	

۱

## بدل

از جایش برخاست و به سمت اتاق خواب به راه افتاد. آن سوی خانه، داخل اتاق خواب، نستر ندر روی تخت خوابیده بود. موهایش به پهلو افتاده بود و گردن گوستی اش با چند چین آن به چشم می آمد. صدای خروپف نستر ندر اتاق را برداشته بود، چیزی شبیه صدای ناله سگ خانه همسایه! امیر آرام روی تخت، کنارش، نشست و دستش را به پشت گردن کوهان مانند نستر کشید. نستر فشار اندک سرانگشتان امیر را بر پوستش احساس می کرد و می دانست او مهربانانه دست می کشد اما گویی سقلمه اش می زد. پیچ و تاب به خودش داد، اندکی سرش را از روی بالش بلند کرد، به سمت امیر چرخاند، ملتمسانه لبخندی زد و کش دار و تودماغی گفت: می خوام بخوابم. امیر، بی آنکه حرفی بزند، به سراغ کتفش رفت و دستش را روی ماهیچه سراند. آه کوتاه و دلپذیر نستر



نشانهٔ میل نهفتهٔ او به ماساژی بود که امیر گاه و بی‌گاه نسترن را به آن مهمان می‌کرد. امیر دستش را زیر آرنجش کشید و نسترن، گویا قلقلکش آمده باشد، آرام خندید، خود را به زحمت روی تخت غلتاند و گفت: خُب، حالا بیدارم. بگو چه مرگته!

یک‌آن، امیر احساس کرد نفسش پس نمی‌رود. چیزی قلمبه مثل خلطی هفت‌روزه نای حنجره‌اش گیر کرده بود. نمی‌شد پشش بزند تا هر آنچه در ذهنش ردیف کرده بود به خُرد همسرش بدهد. امیر نگاهش را از چشمان نسترن دزدید و در اتاق دوره گرداند و روی پوستر زنی که هر شب در آغوشش می‌خوابید خیره ماند. گویی چشم‌های انجلینا با امیر سخن می‌گفت: می‌خوامت!

## ۲

## تهمینه

شیک پوش بود و هر روز یک رنگ مانتو می پوشید. اسمش را گذاشتم مینا ولی خودش می گفت صدایم کن تهمینه. رنگ چشم هایش را آخرش نفهمیدم؛ از بس لنز می انداخت. لب هایش یک روز غنچه ای بود و روز دیگر پروتز می انداخت و دراندشت می شد. رنگ پوستش یک روز سفید بود و یک روز سبزه. بیشتر سیاه بود تا سبزه. نه، برنزه بود. از کفش کتانی بیشتر خوشش می آمد تا پاشنه دار. دلش می خواست بتواند راحت بدود. قسم خورده بود که هیچ وقت ازدواج نکند. آزادی اش را دوست داشت و به قیمت یک هم خوابگی ساده حاضر نبود اسیر روزهای شوهرداری شود. مردها را، و مرا هم، تا وقتی می خواست که برایش خرج می کنند یا سرگرم کننده باشند یا بشود کنارشان ایستاد و با هیکلشان پُز داد. خودش می گفت: سرِ نخ کلاف زندگی ام را یک جایی همین

نزدیکی گم کرده‌ام. بعد، آهی می‌کشید و ادامه می‌داد: اما مهم نیست. اگر بخواهم غصهٔ عمر رفته را زیاد بخورم، آینده را هم از دست می‌دهم. و بعد آرام می‌رقصید و با پیچ و تاب‌بی که می‌خورد مرا هم تاب می‌داد. مینا چشم‌غرهٔ هم که می‌رفت دلم غنچ می‌زد، چه رسد به اینکه چشمک بزند. وقتی چشمک می‌زد، تازه می‌فهمیدم پشت پلک‌هایش رنگی است، آبی است در هم با کمی سبز. وقتی چشمک می‌زد، بی‌اختیار تکان می‌خوردم، با اینکه می‌دانستم عشوهٔ مینا مخصوص من نیست، همگانی است. آن‌روز باران می‌بارید. در خانه حبس شده بودم و کسی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم در آن باران پیدایش شود مینا بود. فاصلهٔ دروازه تا اتاق را به دو گذراند و سراسیمه پا به پذیرایی گذاشت. بوی باران، بوی خاک نم‌گرفته، بوی موهای باران‌خورده و بوی عطر تنش در اتاق پیچید. چشم‌های شوخس سرخ بود. دستمال پیچیده‌ای را لای انگشتان ظریفش چرخاند و قطرهٔ اشکی را از زیر گودی چشم چپش پاک کرد. اولین بار بود که می‌دیدم لبخند از کنج لب‌هایش کنار رفته است. به تلخی لبخندی زد. دست‌های کشیده‌اش را به دو کتفم گرفت و آرام، مثل

کسی که می‌خواهد دلهره‌آورترین خبر دنیا را بدهد،  
گفت:

- آرمان از پیشم رفت.

بعد، کتفم را رها کرد و به حرف‌هایش ادامه داد:

- دیشب بابایش آمده بود دنبالش. این  
سفروامونده‌شون چقدر زود تموم شد. حیف شد.

دست راستش را تکان می‌داد و داستانش را با چنان  
هیجانی تعریف می‌کرد که انگار از فراز تله‌کابینی طبیعت  
زیر پایش را گزارش می‌دهد:

- روز اولی که این وروجک را به من سپرده بودند با  
اکراه قبول کردم. باور کن اگر پسر کوچولوی شیطون  
خاله‌ام نبود محال بود پی‌اش رو به تنم بمالم و بشم دده  
پسر. خلاصه، از کار و زندگی افتادم. چند تا قرارم رو  
کنسل کردم و شدم مامان خونه. با خودم گفتم: فرصت  
خوبیه برای ردیف کردن کارهای خونه و خودم. اما آرمان  
امون نمی‌داد به هیچ کارم برسم؛ وراج بود و گاهی  
وقت‌ها کاری می‌کرد که چاره‌ای نداشتم جز اینکه جیغ  
بکشم. بعد، آروم می‌شد. آروم می‌شدم. می‌گرفت  
سه‌کنجی تاق‌باز می‌نشست، سرش رو مینداخت لای  
پاهاش و اشک می‌ریخت. بعد، بلند می‌شد. سربه‌زیر

خودش را می‌کشید طرفم و می‌گفت: خاله، من که چیزی  
 نخواستم. چرا مثل آدم صحبت نمی‌کنی. این تیکه رو از  
 باباش یاد گرفته بود: مثل آدم صحبت کن! باباش که این  
 رو می‌گفت چندشم می‌شد. اما اون روز از لحن کودکانه  
 آرمان ریشه رفتم.

هیجان مینا بیشتر شده بود. روی پایش راه نمی‌رفت.  
 انگار می‌رقصید. تا لب پنجره رفت و به یک‌باره برگشت.  
 انگار می‌خواست هوار بکشد و رازی از رازهای درونش  
 را فاش کند، ذوق‌زده ادامه داد:

- آرمان جان! سر نخ کلاف زندگی‌ام رو پیدا کردم.  
 وای! بچه‌ها چقدر شیرین‌اند. هنوز سر پیشنهاد ازدواجت  
 هستی!؟

۳

## خاطرات یک کودن

### سه ماهه دربه دری

شش ماهه دنیا آمدم. ننه ام می گفت: تابستان بود، دم شهر یور. از نردبان افتادم؛ نشستم رویت. گرومپی صدا کرد. فکر کردی بیرون چه خیر باشد. خودت را پراندی بیرون. ای خاک بر سر سلیمهات! جای به آن نرمی سه ماهی چنبر می زدی، می ماندی، چه می شد؟ ثبت احوال زهوار دررفته آن وقت با چند قابله بست نشستند و تاریخ زایش را به نام آذر زدند، درست سه ماه بعد! آن سه ماه جزو آدم حساب نشدم.

### گوساله

عادم داده اند بخندم به ریش این و آن و خودم را بزخم به خریّت. انگار نه انگار که خودم هم ریش دارم. سیاه بود، جوگندمی شد، دارد سفید می شود. پرپشت و نرم. دستی از سر نادانی سر ریشم کشیدم و فشار آوردم تا ریشه

یک‌دانه‌اش را درآورم. درد داشت لامصّب. آدم برود مو از جای دیگرش بکند اما ریش از صورتش نکند. انگار می‌خواهی چانه‌ات را بگنی بیندازی‌اش دور. رؤیا همیشه از ریشم تعریف می‌کند. دوستش دارد. دوستم دارد. دست می‌کشد سر رویم و نازش را می‌خرد و خودش را لو می‌دهد:

- ولی صورت صاف و صوفت هم بد نیست. شکلت را که بدون ریش می‌کشم سرِ ذهنم، بیشتر قلقلکی می‌شوم. اما مگر خرخش می‌شوم؟ پهن گاو مش‌قنبر را شام‌خور کنم می‌شود، اما نمی‌شود - طاقتم نمی‌شود - صورتم را تیغ بیندازم. شاید از کودنی‌ام بود که دیشب، از شغال‌خوان، ریشم را گرو گذاشتم و برای گاو مش‌قنبر - باجناقم را عرض می‌کنم - ورد خواندم تا بزاید. تا صبح ریشم سر آن گاو گرو مانده بود. تمام آن شب طویله‌خانه‌شان بود و جیغ رؤیا و سروصدای مش‌قنبر و آرزو، سر تولد یک گوساله! حالا یک گوساله کمتر چه می‌شد؟ سپیده می‌زد اما شادی زاییدن گوساله هنوز از تک‌وتا نیفتاده بود. رؤیا می‌خندید. آرزو هرّوکرش طویله را برداشته بود و مش‌قنبر انگار خودش بی‌چه زاییده باشد سر ذوق آمده بود. مثل گاو می‌خندید. گاو هم می‌خندید.

رؤیا لچکش را درآورد و بست به سر گوساله. آرزو جیغ زد: پسره! دمبش یه هوا معلومه. حواست کجاست؟ گوساله چشم‌های عسلی داشت. نگاهم کرد و به ریشم خندید.

### من و رؤیام

کمتر از ۶۴ سال و نه روز دیگر مانده تا از این زندان آزاد شوم و بروم لای خاک‌های نم‌گرفته، زیر باران. این چند سال فرصت خوبی است برای سکوت، اگر رؤیا بگذارد: تاپ بلند کشی نپوشد و جلویم نرقصد و امانم دهد تا با خودم خلوتی کنم. پنجره باز است و نسیم می‌وزد و بوی ساحل خلیج را با خودش می‌آورد و به تاروپود موهای رؤیا می‌پیچاند. سر تا پایش را ورنانداز می‌کنم. قدش یکی دو وجب از قد من بلندتر است، هم‌قد آینه‌ای که هر شب قد و بلایش را در آن دیدمی‌زند. جلوی آینه چنگال‌هایش را لای موهای بلوندش گیر می‌دهد، تا دمی - دست‌کم دمی - پیشانی بلندش را ببینم. بعد، تاپ می‌خورد، ول می‌شود، دور خودش می‌چرخد و آخرسر روی تخت می‌افتد. نگاهش به سقف است، میخ تارهای عنکبوت.

عنکبوت آرام روی تار نشسته، مثل یک اختاپوس. منتظر است تا مگسی که، کورشده، روی دماغ رؤیا



جاخوش کرده به پرواز درآید. شاید در دامش افتد و تار به پروپایش بچسبید. آنگاه، فرصت خوبی است تا خم شود و بازوهای لختش را دور گردن مگس بیچاند و لب‌های شیپوری‌اش را بر پهلوی جانور فرورد و خونس را بمکد. بازوی لختش تکان می‌خورد: دست راستش را سمت صورتش می‌کشاند و مگس را پر می‌دهد و روی چشم‌هایش سرپوش می‌گذارد. هر وقت روی تخت می‌خوابد چشم‌هایش را از من می‌قاید تا دنیا را نبیند. دستی به ریش جوگندمی و نرم و قبضه‌پرکنام می‌کشم و یک تارش را لای انگشتان لاغرم گیر می‌دهم تا کنده شود. هوای شرعی ساحل کلافه‌ام کرده. اما گیس‌بریده چیزی‌اش نیست؛ لبخند می‌زند. هم لب‌هایش می‌خندد، هم گونه‌هایش. جاروبرقی را روشن می‌کنم، روی صندلی می‌روم و تُک جارو را به تار می‌رسانم. عنکبوت پا به فرار می‌گذارد. جارو تار را پاره‌پاره می‌کند و آرام‌آرام قورتش می‌دهد. جارو را می‌گذارم سرجایش.

کنار پاهای رؤیا روی تخت می‌نشینم و آرنجم را ستون بدن می‌کنم. بینی گرد و صافش بالای لب‌هایش می‌درخشد. لب‌های باریک‌اش به هم چفت شده‌اند. چانه استخوانی‌اش تیز نیست. تاپ زیتونی روی شانهِ‌اش

حلق آویز شده و هوار می‌کشد. انگشت‌های باریک دست  
چپش را بدون هیچ فشاری روی سینه‌اش گذاشته. آب  
دهانش را قورت می‌دهد؛ حلقومش موج برمی‌دارد. خم  
می‌شوم و آرام موهایش را می‌بوسم. بوی شنزار می‌دهد.  
تا به خودم بجنبم بازوی لختش را دور گردنم حلقه  
می‌زند. هم‌بندیِ خوبی است.

## دستم روغنی است

شب که می‌شود چشم به راه می‌مانم از سرِ کار بیاید و  
مانتویش را درآورد و خودش را ولو کند روی کاناپه و  
لنگش را بیندازد روی میز. بیفتم کف زمین و چشم بدوزم  
به چشم‌هایش. شاید اجازه دهد پایش را ماساژ دهم،  
جورابش را بیرون بیاورم و ساق باریک و سفیدش را با  
بوسه‌هایم برق بیندازم.

وسط آن‌همه رؤیا یکهو جیغ می‌کشد و سقف خانه  
هوار می‌شود رویم. هر بار که دستم به ساق پای سیما  
رسید جیغ می‌کشد. انگار قوزک پایش حساس است به  
دست چغرم که می‌گوید بوی چالۀ روغن می‌دهد.  
می‌گوید: با تو که باشم، دستت را که بکشی رویم، پوست  
تنم بوی روغن می‌گیرد. دستم را بارها با آب و صابون هم  
بشویم باز هم می‌گوید روغنی است.

کنار آینه و شمعدان، عکس قاب‌گرفته سیما میخ  
دیلاقی قدم شده. پسندش نیست. چه کنم؟ نمی‌شود که

کوتاهش کرد. سایه هوشنگ افتاده روی عکس سیما. بدمصّب دست از سر سیما برنمی‌دارد. تاق‌باز می‌خوابم روی کانپه و دستم را می‌اندازم دور گردنم و پاهایم را یک در میان در هوا تکان می‌دهم. پیراهن حریرش سُر می‌خورد تا روی رانم و توری‌اش گیر می‌کند لای سگک کمر بندم. از توی قاب عکس اخم می‌کند و می‌گوید:

- شروین! چرا این‌قلده و رجه‌وُرجه می‌کنی؟ آروم بگیر. چشم‌هایش نمی‌گذارد. گویی جادویی سیاه را در حلقه‌ای از مه خوانده باشند. نگاهش که می‌کنم، نگاهم که می‌کند، دود از کله‌ام بلند می‌شود. سرش را به زیر می‌اندازد و آهسته از کنارم می‌گذرد. نگاهش پیشم می‌ماند و خودش می‌رود. آینه و شمعدان دست خودم است و پی‌عروس زیبایم می‌دوم. به هوشنگ گفته‌ام دست سیما را محکم بگیرد. نکند عروسم بیفتد و ساق پایش زخم بردارد. سوار ماشین می‌شوند. هوشنگ می‌گوید: می‌رویم تا سر چالوس و برمی‌گردیم. اما برنگشتند. نخواستم که برگردند. آینه و شمعدان روی دستم باد کرده. هنوز دستم بوی روغن می‌دهد. پیراهن حریرش هم بوی روغن گرفته است.

۵

## ۲۷ سال و ۵ ماه

شهریورماه از راه رسیده. شب است و ستاره‌ها برآیم چشمک می‌زنند. زیر این ملحفه‌ای که تاروپودش را مادرم بافته ساعتی است چشم به راه خواب مانده‌ام. تمام گوسفندهای طویله را سه بار شمرده‌ام، دندان‌های گرگی، سگ پاسبان گله، را هم. حالا دارم موهای شیما را می‌شمارم، اول گیسو به گیسو، بعد، رج به رج، بعد، دانه به دانه. تازه به رقم ۱۵۶ رسیده‌ام که پلکم سنگینی می‌کند. اخم می‌کند و دور برمی‌دارد و تشر می‌رود: هی حواست کجاست؟! چند بار گفته‌ام موهایم را که شانه می‌زنی آرام بکش. نیشخندی می‌زنم. نمی‌بیند. از فرق سرش دسته دوم موهایش را با سرانگشتانم شانه می‌کشم. می‌شمارمشان. دوباره از یک شروع کرده‌ام. یک دانه موی بور لخت بلند را میان دو انگشتم تا انتها می‌کشم. موها یکی یکی می‌افتند روی هم. تلبار می‌شوند. بی‌اختیار، اشکم سُر می‌خورد

روی گونه‌ام و بعد لای موهایش گم می‌شود. ۲۷ دانه مو را شمرده‌ام. لب‌هایم نمی‌جنبند برای ۲۸. ندارد. مو ندارد. بدون مو زیباتر شده. صورت گردش با فرق صاف و کشیده‌اش شبیه ماه شده. آرام لب‌هایش تکان می‌خورد و صدا می‌زنم. صدایش زنگ می‌زند دم گوشم. یکه می‌خورم. می‌لرزم. شان‌هایم بی‌اختیار تکان می‌خورد. شان‌هایش آرام گرفته است. صدایش در نمی‌آید. بدنش سرد شده است. سفیدپوش می‌شود و صورت مهربانش درون گودال پنهان می‌شود. با اشک، خوابم می‌برد.

## گرگ و شنل قرمزی!

داستانی نوشته‌ام شبیه داستان شنل قرمزی، هر چند دیگر برای کسی جذاب نیست که گرگ با این دخترِ بخت‌برگشته چه می‌کند. با این حال، برای خودم شیرین است که بدانم با این دختر چه خواهم کرد. خنده‌ام می‌گیرد، وقتی می‌اندیشم که چرا گرگ پی‌گله نمی‌رود و مثل گاو سرش را گرفته بالا و برای شنلِ دخترک زوزه می‌کشد. مادر شنل قرمزی کدبانویی بود برای خودش. هر صبح که بیدار می‌شد، پیش از آنکه برود پی صبحانه، مرغی را قربانی می‌کرد و می‌انداخت آن‌سوی کومه، لای آن درختان عریان، همانجا که گرگ لانه کرده بود. شاید دست از شنل قرمزی بردارد. گرگ، اما، باز هم چشم‌چران شنل قرمزی بود؛ قرمزی لکه‌های خون راضی‌اش نمی‌کرد. گرگ اگر گرسنه باشد، خود را به آب و آتش می‌زند تا کله همین مرغ را از جا بکند. اما گرگِ هوسباز داستان من

تنها پی بازی با کله دختر همسایه بود، حتی اگر آن را با شنل قرمزی بسته باشد. اصلاً با شنل قرمز برای دل هوسباز گرگ داستانم گیراتر می شد. گرگ از موهای دخترک بدش می آمد. یادش نمی آمد چند بار، ولی هر بار که شنل کنار رفت و موهای قربانی اش را دید، با خود اندیشید: نکند چنگالم لای موهایش گیر کند. پس، چندشش شد و لحظه ای تردید نکرد که باید او را سر برید. غرولندکنان با خودش گفت: به درد لای جرز می خورد دختری که موهایش قرمز نیست، سیاه است با یک خال مش سفید، یا قهوه ای بور یا، چه عرض کنم؟ به هر حال، قرمز نیست. گرگ عاشق آن شرلی بود، گرچه می دانست او هم زاییده ذهن من نیست. عاشق لب های دخترک کبریت فروش بود، وقتی از سرما سرخ شد. عاشق صورت سرخ سیلی خورده کزت بود. سیلی می خورد اما باج به دختران تناردیه نمی داد. گرگ، اما، با دختران تناردیه کاری نداشت، هر چند صورتشان از بس لمبانه بودند گل انداخته بود. داستان را اینجور تمامش کردم. ببین خوب است: روزی گرگ طاقت از کف داد و مادر شنل قرمزی را خورد و با شنل قرمزی عروسی کرد. دلم برای شنل قرمزی می سوزد که باید با گرگ هم خواب شود،



تنها به این بهانه که ده بار از شنلِ قرمزش تعریف کرده.  
اما دلسوزی‌ام بیخود است. شنلِ قرمزی جوری می‌خندد که  
انگار دلش می‌خواست با گرگ عروسی کند. بگذار خوش  
باشد.

## ۷

نرگس شیفته زیبایی خود بود. کنار رود می آمد و خودش را ساعتی در آب می دید و ارضا می شد و برمی گشت. گاه چنان محو چشم های خود می شد که زمان را حس نمی کرد و روزی مست چشم های خود به آب افتاد و غرق شد. رود در فراق نرگس گریست. باد به رود دلداری داد و گفت: حق داری در فراق بانویی گریه کنی که همه محو جمالش بوده اند. رود گفت: مگر نرگس زیبا بود؟! باد تعجب کرد: نرگس هر روز خودش را در تو می دید. تو او را ندیده ای؟ رود پاسخ داد: نه، من محو چشم هایش می شدم، چراکه خودم را در چشم هایش می دیدم. دیگر آینه ای به چنین صفا ندارم که خودم را در او ببینم. آنگاه، رود باز هم اشک ریخت. اشک رود خاک کنار رود را خیس کرد و گل نرگسی از آن رویید. این است که نرگس همواره کنار رود می رویید.

## چشمی با دو مردمک

یک راست کنار کانال آب رفت. سارا آنجا هم نبود. هر وقت گم اش می کرد آنجا پای پله های کانال پیدایش

می‌کرد که گوشه‌ای کز کرده بود و دامنش را جمع کرده بود و پای راستش را آویزان کرده بود داخل آب. عباس روی سنگ صافی چنبر نشست: زانوهایش را توی شکمش جمع کرد و دست‌هایش را لای ران‌های تپل خودش جا داد و، بعد، چشمش را بست. یاد چشم‌های سارا قلقلکش داد. پاهای درشت و چاق خود را سفت به هم چسباند و محکم سارا را لای پاهایش فشرد. چشمش را باز کرد. سارا نبود. سیگاری بیرون آورد و گیراند. دود سیگار لمبر زد و چند وجبی آن‌طرف‌تر گم شد. سارا بی‌هوا از خانه بیرون زده بود، مثل همیشه. اما این بار عباس صدای رفتنش را هم نشنید. صدای تق‌تق کفش‌هایش نیامد. کفش‌هایش را نپوشیده بود؛ پابره‌نه بود یا با پاپوشِ خانه زده بود بیرون. عباس هیچ نمی‌دانست. پُک محکمی به سیگار زد. چشم‌های سارا لای دود سیگار پیدایش شد. دیشب، وقت خواب، چشم‌های سارا برق می‌زد. لنز انداخته بود. چشم‌هایش رنگ به رنگ می‌شد، هر رنگی که عباس دلش می‌خواست: قهوه‌ای، سیاه و گاه عسلی. دیشب با چشم‌های سارا خوابیده بود. خواب دید که چشم‌هایش دو تا مردمک دارد: یکی سارا تویش هست و دیگری سارا تویش نیست. جیغ کشید و از خواب پرید.

خورشید درآمده بود. نگاهش را در اتاق دوره گرداند. سارا نبود. کسی نمی دانست کجا رفته است. از همسایه ها پرسید. فقط نگاهش کردند. برخی هم نیشخند زدند. زده بود بیرون. یک راست آمده بود کنار کانال و روی سنگ نشسته بود. احساس کرد تمام بدنش را لای منگنه گذاشته اند و کوبیده اند. رمقی برای گشتن نداشت. کششی هم در خود حس نمی کرد، جز کنجکاوای دلسوزانه ای که آنهم اندک اندک به سردی می گرایید. سردی سنگ زیرپایش را حس کرد و برخاست. به آپارتمان مسکونی بالادست نگاهی انداخت. واحد مسکونی اش را دید: گوشه راست طبقه دوازدهم. تا پشت بام راهی نبود: بیست و یک طبقه. سرش را بالا گرفت، گردنش را فراز کرد و چشم هایش را به آخرین طبقه انداخت. در همان حال، سیگار را لای لب هایش گذاشت و کشید. تمام دود را به درون ریه فرستاد و تاینه ای لب هایش را بست. نفس نمی کشید. آنگاه، لب هایش را غنچه کرد، مثل بوسیدن هوا، و حلقه حلقه دود را بیرون داد. آخرین طبقه ساختمان مسکونی اش لای دودها گم شد و چشم های سارا باز هم پیدایش شد. بی گدار سیگار سوخته را به سمت آب پرت کرد و با خود اندیشید: سارا بهانه ای برای رفتن نداشت.

اصلاً حق نداشت برود. باید می ماند تا کنارم پیر شود، با هم پیر شویم. به من قول داده بود. اگر هیچ گاه برنگردد، چه؟ با این فکر، چشم های عباس وادریده شد و دهانش واماند. تصویر مبهمی از سارا رعدآسا از جلو چشمش گذشت. نفهمید چه شکلی است. عباس حس کرد کسی را گم کرده که خودش هم نمی داند چه شکلی است. به ذهنش فشار آورد تا جز چشم های سارا را ببیند. فاصله گرفت. از چشم ها فاصله گرفت. اما تصویری نداشت. اگر کسی می پرسید سارا چه شکلی بود که گم اش کرده ای، چه می توانست بگوید. فقط می دانست دوست داشتنی بود و لنز می انداخت. آنقدر این کار را تکرار کرده بود که دیگر عباس نمی دانست رنگ واقعی چشم سارا چه بود. چه فرقی می کرد؟ عباس گویی نیمی از خودش را باخته است. کنار کانال نشست. صورت خودش را روی آب دید. به چشم های خودش زل زد. سارا را دید. سارا در چشم هایش جا داشت. آنجا جابخوش کرده بود، مانده بود. چشم هایش دو مردمک داشت: یکی سارا تویش بود و دیگری سارا تویش نبود، عباس تویش بود. یک آن با سارا احساس یگانگی کرد. دست هایش را از هم باز کرد و در آغوشش کشید. تا به خودش بیاید وسط کانال دست و پا

می‌زد. مردم به دادش رسیدند. از آب که بیرون آمد،  
یک‌راست سمت واحد مسکنی‌اش رفت. وارد اتاق شد.  
سردش شده بود. برهنه شد. درون حمام رفت. پا در وان  
گذاشت. دوش آب گرم را باز کرد و دراز کشید. سرش را  
روی سینه‌های سارا گذاشت و چشم‌هایش را بست.

## اندکی زنده‌ام!

به انتهای دنیا رسیده‌ام. گوشه شالم به پرده کناری می‌خورد، پرده‌ای که حایل شده میان دنیا و فراتر از آن. دستم را دراز می‌کنم تا با نوک انگشتانم پرده را پاره کنم و انگشتم آن‌سوی پرده را حس کند. به پرده می‌خورم. هلش می‌دهم. با دست فشار می‌دهم. پرده به عقب می‌رود. پاره نمی‌شود. کش می‌آید. دستم را با خودش می‌برد. دستم پرده را با خودش به جلو می‌برد. دستم به پرده چسبیده است. انگار در محبسی افتاده‌ام که هر سو را مایعی لزج احاطه کرده. فایده‌ای برای بی‌قراری نیست. اینجا انتهای دویدن است، انتهای جان‌کندن. ارزشش را ندارد که باز هم بدوم. اجازه‌اش را هم نمی‌دهند. جان می‌کنم کنار آخرین پرده از نمایش زندگی‌ام. لزج است، بدبو و چسبناک. می‌چسبد به تنم. نمی‌شود از خودم دورش کنم. پایم را بند کرده است. کاش می‌شد رها شوم و بدوم.

دورتادور حصار بدوم. سوراخ موشی برای رفتن بیابم کافی است. خودم گشادش می‌کنم. اما فرصت نمی‌دهند. دور و برم را گرفته‌اند. جیغ می‌کشند و می‌خواهند بمانم. پسرم که همیشه خوددار بود شرشر اشکش بند نمی‌آید. هق‌هق زخم که خود را باخته، جیغ خواهرم که یادش می‌آید فرصت خواهر بودن را چه زود از دست داده و ناله پسرم که فکر می‌کند یتیم شدن یعنی آخر دنیا! فضایی پر از دلهره به وجود آورده است.

سنگ‌کوب کرده بودم. نفس‌های مرگ تا عمق ریه‌هایم جاخوش کرده بودند؛ نفسم بند آمده بود و از بالا و پایین رفتن قفسه سینه خبری نبود. صدای تپش قلبم نمی‌آمد. پزشک مطمئن بود که ضربان ندارم. و این‌همه یعنی تمام کرده بودم. دست‌کم، پزشک مرگم را باور کرده بود. اما من نمرده بودم؛ در انتهای دنیا گیر کرده بودم. کاش می‌شد بر طبل بکوبم و به رقص درآیم. فریاد بزخم و بگویم که نمرده‌ام. اما صدایم بیرون نمی‌آمد. این حال را بارها در خواب تجربه کرده بودم، وقتی می‌خواستم داد بزخم و جیغ بکشم و خودم را از کابوسی نجات دهم اما صدایم بیرون نمی‌آمد، تا آنجا که فکر می‌کردم یا حنجره ندارم یا



تارهایش شکن پیدا کرده‌اند یا هوا نیست تا امواج صوتی‌ام را به پردهٔ گوشم برساند.

نکند داشتم کابوس می‌دیدم که مُردم. اما دیوار حیاط خانهٔ پدری‌ام، باجناقم که ضجه می‌زد، حتی حسین، هم‌بازی دوران بچگی‌ام، که حیف می‌خورد همه رنگ و بوی واقعی داشت. باید بیدار می‌شدم. شاید هم باید چرتی می‌زدم کنار همان پردهٔ لزج و بعد بیدار می‌شدم تا یادم برود در آن چند لحظه چه غلغله‌ای برپا بود.

سردم شد. حنجره‌ام خُنک شده بود، خُنکی خاصی که تنها هنگام کشیدن قلیانی به من دست می‌داد که طعم نعنا را با توتونش قاتی می‌زدند. دودش را بیرون راندم، آهِ درونم را نیز. در آن هوای سرد نفسم یخ بست. سردی‌اش را تا حنجره‌ام حس کردم. نگاهی به بدن لختم انداختم؛ شلوار و پیراهنم را در آورده بودند. سوز هوای پاییزی به کشالهٔ رانم خورد. به خودم لرزیدم. کمی هلم دادند. ساق پایم را به موزاییک کشاندند. ناگهان، در آن هوای سرد، بی‌رحمانه پارچ آبی رویم ریختند. قطرهٔ اشکی از گوشهٔ چشم بردارم سُر خورد و روی شانهم ریخت. میان آن‌همه قطره گم شد.

دقایقی بعد کفن پیچ شده بودم. از سفیدی کفن ترس برم داشت. دلم هُری ریخت. من این حال را یک بار دیگر هم تجربه کرده بودم؛ آنگاه که همه لباس‌هایم را درآوردم و لباس احرام پوشیدم، آن زمان نیز یاد مرگ و کفن افتادم. اما سیاهی دهشتناک مرگ را با سفیدی کفن چه کار؟ دل‌خوش‌کنان خودمان است. دو سه شب که بگذرد مورها و کرم‌ها شاید هم سوسک‌ها از سر و کولم بالا می‌روند و سفیدی کفن را، چه عرض کنم؟ نمی‌دانم کفن چه رنگی خواهد شد.

پس از آن، جنازه‌ام را در تابوتی نهادند، تابوتی که شهادتین در دو سوی آن با خطی زیبا نقش بسته است. این تابوت را یادم هست. در گوشه حیاط مسجد روستایمان، بالای خرت‌وپرت‌هایی که سالی چند روز به کار می‌آمدند، دیده بودمش. هرگاه رنگ نقره‌ای تابوت به چشمم می‌خورد، دلم نقره‌داغ می‌شد و دلهره‌ای عجیب تمام وجودم را فرامی‌گرفت. دراز کشیدن در این تخت روان هولی عظیم به دلم انداخت. دمای بدنم پایین‌تر آمد؛ داشتم یخ می‌زدم. ترس تمام وجودم را دربرمی‌گیرد. گریزگاهی نبود. نمی‌شد از تابوت به بیرون جهید.

چقدر درون تابوت، لای این کفن و زیر این پتو که نمی‌دانم چرا جنازه‌ام را در آن پیچانده‌اند، تاریک است! مرگ عجب دالان تاریکی است! می‌دانستم سنگ لحد را که بگذارند تاریک‌تر هم خواهد شد. سیمان را که بریزند رویش دیگر امیدی به برگشت نیست. رمقی برای برگشتن نداشتم اما بیشتر می‌ترسیدم زنده باشم و آنگاه در اتاق در بسته قبر جان‌کندن سخت‌تر از جان‌دادن است و چارچوب تاریک قبر بدقلق‌تر از دنیا است که هر روز با رنج‌هایش پنجه در پنجه می‌انداختم. نفسم بند می‌آید، وقتی جایی را نمی‌بینم. بچه که بودم اتاق خوابم تاریک تاریک بود، چشم چشم را نمی‌دید. صورتک دیوها هر شب با من می‌خوابیدند. با آنها دوست شده بودم. چاره‌ای جز این نبود. بزرگ‌تر که شدم عقده کردم همه شب تا صبح باید چراغی برایم روشن بماند وگرنه بیدار می‌شدم و الم‌شنگه به پا می‌کردم. برق که می‌رفت از خواب می‌پریدم.

قبرم برق نداشت. تاریک بود. من از تاریکی بدم می‌آید. نفسم بند می‌آید، وقتی نمی‌بینم. با خودم کلنجار می‌رفتم: اکسیژن این محبس تا چند دقیقه طاقت دارد؟ وقتی درب اتاقی بسته باشد و نتوانم به هیچ چاره‌ای

بازش کنم، هرچند اکسیژن به قدر کافی داشته باشم، نفسم  
بالا نمی آید.

به یک باره نذری کردم. نذر کردم اگر جانم به موقع  
برگردد و جنازه ام در این دخمه دفن نشود، داستانی  
بنویسم. این کار را خواهم کرد، تنها اگر اجازه دهند این  
پهلوی به آن پهلوی شوم تا پدرم که برای تلقین جنازه را با دو  
دستش گرفته بداند که هنوز زنده ام.

## ده روز بی کسی

توی آن سرما، قدسی خانم هفتادوسه ساله از کوچۀ پامنار عصازنان رفته بود نانوایی و داشت به خانه برمی گشت. مصلحت خدا بود که زنده بماند و پا به این سن بگذارد. عصازنان به کوچه پیچید. پای به کوچه گذاشت. کوچه در هیاهوی بچه‌ها غرق شادی بود. وارد حیاط دراندشت خانه شد. بچه‌ها دور خانم‌جان جمع شدند و گردش چرخیدند. سرش گیج رفت. صدا زد: «بچه‌ها بس کنید.» یکهو همه جا ساکت شد. آن هیاهوی شیرین تمام شد. با خودش فکر کرد: حتمی بچه‌ها خودشان را پشت بوته‌ها قایم کرده‌اند. قدسی خانم گلدان کوچک کنار حوض را نگرست. شمعدانی‌اش گل داده بود، چندتا. دستان لرزانش را در آب حوض کرد و آرام قطره‌ای روی گل چکاند. بعد، همایون را صدا زد. جوابی نیامد. از عروسش هم خبری نبود. وارد اتاق شد. سفره را در هشتی پهن

کرد: پارچ آب‌دوغ با پونه و گل محمدی، چند سبب سبزی که شاهی و برگِ ترب آن بیشتر به چشم می‌آمد، پیازهای حلقه‌حلقه شده‌ای که در نیم‌کاسهٔ اَبلیمو ریخته بود و این‌ور و آن‌ورش کرده بود، آبگوشت جافتاده با عطر سنگگ تازه، با کاسه‌های استیل و هفت‌هشت قاشق پخش‌وپلا شده چهارگوشهٔ سفره. صدایی از کسی در نمی‌آمد. قدسی‌خانم یک لحظه شک کرد نکند کسی در خانه نیست. باز هم همایون را صدا زد. سرش را در اتاق دوره گرداند. نگاهش به تابلوی بین‌الحرمین گیر کرد. یادش آمد که همایون و همسرش با سه وروجکشانش برای اربعین به کربلا رفته‌اند. همایون، تنها فرزند مادر، هوای مادرش را داشت. سفارشش را به همسایه‌ها کرده بود. قدسی‌خانم نگاهی به سفره انداخت. خنده‌اش گرفت و بعد بغضش ترکید.

۱۰

## اندکی با زینب

درگاه در آتش می‌سوخت. شعله آتشی که بر درگاه نشسته بود با وزش باد می‌رقصید. با هر وزش باد، تپش قلب شعله بیشتر می‌شد، گر می‌گرفت و دامن در چوبی را می‌بلعید. با هر وزش باد نبض شعله تندتر می‌زد. تا آنجا که نمی‌شد نبضش را شمرد. به ضربان قلب خُرّه می‌ماند، هر وقت به دست‌های پینه‌بسته امیر می‌اندیشید. نمی‌شد شمردش. تنها می‌دانستی تندتر می‌زند.

چند قدم آنسوتر از درگاه، درست زیر دیوار، بوته‌ای سربرآورده بود، آنقدر نزدیک دیوار که گمان می‌کردی ریشه‌اش در دل دیوار است. دیوار جان‌پناه بوته بود و از آفت باد نجاتش می‌داد. هنوز تابستان رخت برنسته بود اما می‌شد سوز باد پاییزی را حس کرد. باد از دل صحرا به کوچه‌های شهر راه باز می‌کرد و گاه از این کوچه نیز می‌گذشت و شاخ و برگ آن بوته را به دیوار می‌کوبید.

کوچه‌ای با دیوارهای کاهگلی بلند دو سوی آن. کوچه‌ای باریک که مجالی برای تاخت و تاز در آن نبود. باد می‌وزید و خاک کوچه را به هوا می‌پاشید. غلام پلکش را بست، دندان قروچه گرفت و لگدی حوالهٔ بوته کرد. سپس، لبریز از غیظ، خنجرش را به دیوار کاهگلی، درست بالای سر بوته، کشید. خاک دیوار روی بوته ریخت. غلام منتظر ماند امیر را بیاورند.

قداره‌بندها به داخل خانه ریخته بودند تا امیر را با خود ببرند. وقتی امیر را با خودشان می‌کشیدند، قلب حرّه تندتر از هر وقت می‌زد. قلبش بی‌وقفه می‌تپید. گویی می‌خواست از جایش کنده شود. انگار روح حرّه را کنده بودند و با خود می‌بردند. می‌خواستند او را به مسجد ببرند. می‌گفتند گعده گرفته‌ایم و امیر باید بیاید. به راحتی که نمی‌شد امیر را برد؛ امیر با خان و نوکرانش دم‌خور نبود. دست‌هایش را محکم بستند. گره کوری به طناب زدند، آن سر طناب را انداختند به گردنش، و کشان‌کشان از حرّه دورش می‌کردند که حرّه دستش را گرفت به پیراهن امیر. نفس حرّه به نفس امیر بند بود؛ رهایش نمی‌کرد. نمی‌گذاشت مردش را این‌گونه ببرند. غلام خودش جلو آمد. با سر غلاف روی دست حرّه زد؛ یک‌آن



دستش جدا شد. امیر را بردند. پا به پای قدم‌های امیر، دل حرّه را نیز بردند. از پیچ کوچه گذشتند و دیگر نمی‌شد امیر را دید. حرّه چند گامی پشت سر امیر در کوچه قدم تند کرد اما طاقتش نبود. زخم پهلویش بدجوری می‌سوخت. یک دستش را به پهلو گرفت و دست دیگرش را به دیوار کاهگلی کوچه زد، درست همانجا که غلام خنجرش را کشیده بود. به دیوار تکیه داد. اما دستش سُر خورد و روی خاک افتاد. چادرش خاکی شد. یادش آمد هر وقت نام امیر را می‌شنید، دست و پایش را گم می‌کرد. جای پاهایش را جابجا می‌گذاشت یا پایش به پایین چادرش گیر می‌کرد. آنگاه، سکندری می‌خورد و می‌افتاد روی خاک. چادرش خاکی می‌شد. زمین که می‌خورد گاه دستش روی بوته خاری می‌نشست. خار در دستش فرومی‌رفت و قطره‌ای خون جاری می‌شد. خار که بنشیند به کف دست، سوز دارد. این را بارها تجربه کرده بود. اما سوزش زخم پهلویش بیش از این حرف‌ها بود. حرّه تمام انرژی‌اش را جمع کرد و کف دستش را به زمین گذاشت تا برخیزد. و برخاست. از زخم پهلویش قطره‌ای خون چکید و روی خاک نشست. حرّه نگاهش را از قطره خونی که روی خاک می‌خشکید پوشاند، قدم برداشت و

به سمت مسجد به راه افتاد. اما رمقی برای رفتن نمانده بود. هنوز چند قدم برنداشته بود که احساس کرد چشم‌هایش سیاهی می‌رود. دنیا دور سرش می‌چرخید. مثل همان وقت‌ها که وسط حیاط نورچشمی‌اش مجتبی را در بغل می‌فشرد و دور خود می‌چرخاند و برایش می‌خواند:

- پسر! مثل بابایت امیر باش که به هیچ بندی بند نمی‌شود.

آنگاه، او را آرام در آغوشش تاب می‌داد. شاید هم خودش بود، روح خودش بود که تاب می‌خورد، کش پیدا می‌کرد، بزرگ می‌شد و بزرگ‌تر و بعد کوچک می‌شد و کوچک‌تر. مثل بچه‌ها می‌شد. انگار که کودک درونش تاب می‌خورد. آن‌زمان بود که خود را در وجود مجتبی گم می‌کرد؛ می‌چرخاند و می‌چرخید. آنقدر می‌چرخید که دنیا هم شروع می‌کرد به چرخیدن. بعد می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. در و دیوار می‌چرخید؛ خانه همسایه هم داشت می‌چرخید. انگار که شهر با همه مردمش می‌چرخید. نه، این مردم بودند که می‌چرخیدند؛ دور خودشان می‌چرخیدند. ای کاش دور امیر می‌چرخیدند، آنگونه که

حرّه دور امیر می‌چرخید. دلش می‌خواست همه مثل خودش امیر را دوست داشته باشند.

رحمت‌الله از انتهای کوچه، تسبیح به دست، مصمم و مهربان، سمت خانه می‌آمد. قلب حرّه با دیدن پدر پرتپش شد.

- مادر بابا! اینجا چه می‌کنی؟

۱۱

## برای خودت مردی شده‌ای!

تا دیروز کودکی بود که سایه دست‌های بابا جان پناهِش می‌شد ولی امروز به مرد بودن خود می‌بالد. از وقتی خیر شهادت پدر را به او داده‌اند، سنّ خود را فراموش کرده است.

## تدفین یک تابلو

دیشب آسمان تا دلش می خواست برف باریده بود. روی حوضِ وسط حیاط رویه نازکی از یخ بسته بود. ماهی آزاد داخل حوض زیر لایه‌ای از یخ وول می خورد. کلاغ‌ها لای درختان عریان حیاط سروصدا به راه انداخته بودند. میترا، ساکت‌تر از هر روز، به سمت باغ می‌رفت. آخرین دلخوشی زندگی‌اش را دیروز در باغ دفن کرده بود، لای همین برف‌ها، زیر همان خاک‌های نم‌گرفته و سرد، وسط آن درختان عریان. از دور می‌شد قبرش را دید. زمین یکدست سفید بود. دستش را از میان دستکش بیرون آورد و لای برف‌ها جا داد و مشتی برداشت. فشرده‌اش کرد. توده‌ای یخ شد. پرتش کرد. به درخت صنوبر خورد و خُرد شد.

آرمین را لای توده‌ای از خاک پنهان کرده بودند و تنها سرش پیدا بود. از نوک پا تا روی سینه‌اش را خاک گرفته

بودند. میترا، پیش از آنکه سنگسار آغاز شود، پیش از آنکه قلوه‌سنگ‌ها به سمت آرمین سرازیر شود، دستش را از لای چادرش بیرون آورد و آجری را که از پیش آماده کرده بود به سمت سر آرمین پرت کرد. مثل پتکی به سرش خورد. ترکاند. می‌شد مغزش را دید. گردن آرمین کج شد. دلخراش‌ترین تصویری بود که میترا در عمرش نقاشی کرده بود. میترا از درون تهی شده بود. دیگر نمی‌شد تابلویی بکشد. دستش می‌لرزید. کسی حاضر نبود تابلویی را که کشیده با خودش ببرد. به قبرستان محل هم راهش ندادند. آوردش باغ، لای همان درختانی که روزی با هم کاشته بودند دفنش کرد.

وسط زمین‌هایی که در هوای سرد پاییزی دراز به دراز خوابیده بودند، آرمین با سه فرزندش راه می‌رفت. مهنوش تازه دویدن را یاد گرفته بود. پسرها هرکدام دو سالی با هم فاصله داشتند و میثم از امیر بزرگ‌تر بود. پای چپ میثم شل می‌زد. دست‌های افلیجش را به چپ و راست می‌پراند و هر دو دقیقه یک بار این جمله را با صدای نخراشیده و لب‌ولوچه کج‌وکوله‌اش تکرار می‌کرد:

- بابا! بده سیگارت را برایت چاقش کنم. تو که نفس نداری.

امیر دست خواهر کوچکش مهنوش را محکم گرفته بود. نمی دانستند به کجا می روند اما همه پا به راه بودند. چاره‌ای نبود. همه از پدر حساب می بردند و همه کارهایش را درست می دانستند. بعید نبود که بخواهد زمین کشاورزی پدری اش را به آنها نشان بدهد یا رنگ‌های پاییزی را که بر زمین نقش بسته بود به قاب دوربین بیندازد. کنار چاله‌ای رسیدند که پیش از این محل قرار گرفتن موتور کشاورزی بود که از چاه آب می کشید و آن وقت از آب باران پر شده بود. رویش را جلبک و خاشاک گرفته بود. آرمین می دانست این چاله از قد آدمیزاد بیشتر است. بدون مکث، میثم را بلند کرد و میان آب انداخت. بعد با چوبی روی سرش را فشار داد. امیر و مهنوش شوکه شده بودند. چشم‌های وقزده‌شان را به پدر دوخته بودند. جنازه میثم روی آب شناور شد. رامین به آن دو نگاه کرد. اشک پهنای صورتشان را گرفته بود. نمایان، هر دو می لرزیدند، زار می زدند و هر کسی چیزی می گفت:

- بابا، حق داشتی؛ از دست میثم خسته شدی دیگر. به مامان چیزی نمی گوئیم. قول می دهیم.

به سمتشان یورش برد. امیر و مهرنوش دست هم را گرفتند و دویدند وسط شالیزار، لای گل‌ها. اما راهی برای فرار نبود. رامین گرگی شده بود که به هیچ چیز جز کشتن بچه‌هایش فکر نمی‌کرد. اگر میترا را هم راضی کرده بود با خودش بیاورد، کار تمام بود. چاقوی تیزش را از جیبش درآورد، نگاهی به آن انداخت و به سمت خانه به راه افتاد. دو ماه پیش از آن واقعه بود که چشم‌های یک دختر آرمین را می‌خکوب کرد. با صورت بزک‌کرده کنار مادرش راه می‌رفت. از سنشان نمی‌شد حدس زد که کدام مادر و کدام دختر است. رزیتا مادرش را صدا زد و گفت: حواست بهش هست؟! و مادرش چشمکی به رزیتا زد. رزیتا توری پهن کرد که آرمین فکرش را هم نمی‌کرد. از آن روز دو هفته نگذشته بود که حساب بانکی آرمین ته کشید. اما این جور نمی‌شد ادامه داد. آرمین نمی‌خواست این‌گونه ساعت ملاقات بخرد. می‌خواست رزیتا همیشه مال او باشد. تنها بهانه رزیتا عیال‌وار بودن آرمین بود. گفت:

- طلاقش می‌دهم.

رزیتا جواب داد:



- طلاقش می‌دهی که چه؟ که هر روز به بهانهٔ بچه‌هایش بیاید پی تو. که هر شب خواب نداشته باشم از اینکه دوباره تو را با خودش ببرد یا بیاید ور دل من زندگی کند؟ بچه‌هایت چه؟ آن افلیج را که من نباید تر و خشک کنم. افلیج و سالم ندارد که. من دخترم. دلم می‌خواهد یک زندگی از نو داشته باشم.

و آرمین ملتمسانه می‌گفت:

- رهایشان می‌کنم. بگذار خودشان با خودشان گرم باشند.

و رزیتا جواب می‌داد:

- نه، ما به درد هم نمی‌خوریم. گذشته‌ات را که نمی‌توانی پاک کنی. دوستت دارم اما نه اینکه بخوام لای گذشته‌ات جان بکنم.

آرمین زیر لب با خودش تکرار کرد: باید گذشته‌ام را پاک کنم. باز هم تکرار کرد و از خانهٔ رزیتا بیرون زد.

۱۲

## یک دور دورِ خودت

پا می‌کوبی به زمین. چشم‌ها را روی هم می‌گذاری و خودت را پشت سالن گم می‌کنی. بشاش برمی‌گردی. دست‌هایت را به دو طرف باز می‌کنی. انگار می‌خواهی نفست را در آغوش بگیری. سطح سیالی دو سوی دست‌هایت با تو راه می‌افتند. تونلی از هوا دورت کرده است، دورت می‌گردد. سینه‌ات بالا و پایین می‌رود؛ نفست را تازه می‌کنی. برمی‌گردی. رویت را از من برمی‌گردانی. پشت سرت دنبال کسی می‌گردی. دنبال من می‌گردی که جلو تو ایستاده‌ام و تو عقب‌عقب به سمت من می‌آیی. روبرویت منم، پشت سرت هم منم. پس و پیشات را گم کرده‌ای. دست‌هایت از دو طرف باز است و نوک انگشت‌ها دیوارهٔ تونل را لمس می‌کند. هر وقت بخواهی، می‌توانی آن دیواره‌ها را لمس کنی. تیک‌تاک ثانیه‌ها تو را در تونل گرو گرفته است. دو سوی زمانی که در آن حبس شده‌ای منم. تک انگشتت پارچهٔ پیراهن زیتونی‌ام را یک‌آن لمس می‌کند و از کنارش می‌گذرد. به خودت می‌لرزی.

می‌نشینم و سرت را لای پاهایت گم می‌کنی. پشتت کمانه می‌شود. در خودت فرومی‌روی و ثانیه‌ای تکان نمی‌خوری. دوباره برمی‌خیزی و کف دستت را به سطح تونل می‌کشانی. وحشت‌زده و سرخوشی. سرخوشی از آنکه می‌بینمت و می‌ترسی از اینکه نبینمت. عرق پیشانی‌ات را خیس می‌کند. مدت‌ها دور خودت دویده‌ای و دوباره خسته به همین نقطه برگشته‌ای، کنار تختم، و روی دامنم نشسته‌ای. زیر باران ثانیه‌ها لمسم می‌کنی. قطره‌ای از پیشانی‌ات چکه می‌کند و روی گونه‌ات می‌افتد. سرم را برمی‌گردانم تا خیس نشوم. دستت را لای موهایم قایم می‌کنی و معلق می‌مانی. در فضا معلقی. بین سقف و تخت. نفس‌هایت تندتر می‌شود. جریانی از هوا پره‌های بینی‌ات را باز و بسته می‌کند و من فقط نگاهت می‌کنم. نمی‌دانم داری می‌دوی، داری قدم می‌زنی یا داری سُر می‌خوری تا از سقف بیفتی روی دامنم. نود درجه می‌چرخم. نیم‌رخت زیباتر است. نود درجه می‌چرخم. دیگر نمی‌بینمت. از نبودنت کمی می‌ترسم. دست چپم را آرام از پیراهنم جدا می‌کنم و انگشت‌هایم را یک‌به‌یک در انگشت‌های دست راستت فرومی‌برم. انگشت‌هایت از عرق خیس است. انگشت‌هایم لای آنها لیز می‌خورد. دلم

تنگ شده برای دیدن رنگ عسلی چشم‌هایت. نود درجه را برمی‌گردی، برمی‌گردم. چشم‌هایم در چشم‌هایت قفل می‌شود. لب‌هایم را روی لب‌هایت می‌گذارم. بخار نفسم - نفست - آینه را تار می‌کند.

چند ساعتی است تو را ندیده‌ام. اینک، سیر تو را می‌بینم، اگر آینه بگذارد. پیراهنی پوشیده‌ام که دوست داری. یک‌کُتی از شانهم آویزان است و بازوی راستم زیر نور لامپ برق می‌زند. حواسم جمع است تا هیچ صحنه‌ای را از قلم نیندازم. چشم‌چرانت شده‌ام. قوس‌های کمانی پیکرت زیر چین‌های پیراهنت گم می‌شوند. گاهی می‌شود چین کنار بینی خوش‌تراشت را ببینم. چشم می‌پوشم تا نبینمش. چشمک می‌زنی. کرخت می‌شوم. زیر بارش نگاهت واداده‌ام. دستم بر جداره تونل است و ثانیه‌ها را می‌شمارم. ثانیه‌های با تو بودن، ثانیه‌های بی‌تو بودن، ثانیه‌های بی‌تو شدن. تیک‌تاک ساعت موج برمی‌دارد، در تونل می‌پیچد و تا مایع لَزجی که سال‌هاست پشت پرده گوشم مانده پیش می‌رود. پریشانی دیشب باز هم به سراغم آمده. دلهره نهفته‌ای جان می‌گیرد. سرت را روی دامنم می‌گذاری، خسته‌تر از هرروز. چند ثانیه محو می‌شوم. همه‌اش تویی. صدایی نمی‌شنوم. صدای تیک‌تاک

حتی نمی‌آید. در برابر چشم‌هایت مات شده‌ام. دستمالی برمی‌داری و رویم را دست می‌کشی. دوباره، زنده می‌شوم. اما خمار مانده‌ام. چشمم گرد شده است. ناگاه، گرمای نفست را حس می‌کنم و آرام می‌شوم. باور می‌کنم که هنوز هستی. از ذوق می‌گیریم. پشت پرده‌ای از آب تصویرت را بازسازی می‌کنم. چشم‌های عسلی‌ات خیس شده است. احساس تازه‌ای است. چشمت می‌گرید و لب‌ت می‌خندد. خودت را از پا آویزان می‌کنی تا بخندم. جلوی چشم‌هایم پاهایت را حلق‌آویز کرده‌ای. بغضم می‌ترکد. دلم نمی‌خواست یاد دیشب بیفتم. بی‌اختیار، دست‌وپا می‌زنم. دارم لای اشک‌هایم غرق می‌شوم. راه نفسم بند آمده است. طنابی به گردنم آویزان شده. دستت را دور گردنم حلقه می‌کنی. چند ثانیه نفس نمی‌کشم. نفس نمی‌کشی. ره‌ایت می‌کنم. از تو دور می‌شوم، چند قدم آنسوتر. اینجا، می‌شود تا ق‌باز افتاد و نفس کشید. کابوس مضحکی است.

دستکش به دست توست. دستم را به پشت بسته‌ای. چارپایه را هُل می‌دهی. صدای شکستن استخوان را می‌شنوی. خیالت جمع می‌شود. نامه را می‌گذاری لای پیرهنم. گُت را ورمی‌داری. خونسرد، از آن گوشهٔ دنج به

خیابان سُر می خوری. نظمت زبانزد است. شب است، یک ربع به ده. جیرجیرک‌ها می خوانند. مترو تنها چند متری فاصله دارد. پاندول دست چپت ثانیه‌ها را می شمارد. دست راستت آرام مانده است؛ لای کیف دستی‌ام گیر کرده است. کیفم را باز می کنی. عکسم را بیرون می کشی و لای انگشت‌هایت پاره‌اش می کنی. تنها بهانه کارهایت ریزریز می شود. پیراهن زیتونی‌ام لای تاریکی پیش می رود. سایه زنی کنار دیوار مانده است. به خودت می لرزی. نگاهش هم نمی کنی. زن گردن شکسته‌ای دستش را جلویت دراز کرده است. گردنت تیر می کشد. شانۀ اش قوز دارد. با پیراهن چین‌دارش، شبیه همان تصویر آویزان اتاق توست. ترس برت می دارد. از خودت فرار می کنی. می پیچی سمت چپ. سایه روی دیوار دنبالت می کند. دنبال شما می دوم. جیغ می کشی، مثل یک نعش‌کش. همه کنار می روند. پی‌ات سایه نیست. در تاریکی گم شده است. صدای آژیر می آید. به بن‌بست رسیده‌ای. دست چپت می لرزد. چشم می دوانی، مرا بیابی. خودم را قائم می کنم. پشت زن گردن‌شکسته قائم شده‌ام. قوز می کنی. ماشین آژیر می کشد. تا پیکرت را آویزان کنند راهی نیست.

### امامزاده شاه‌غضنفر

در آن زمان، روستای «ازرو» تنها بیست و پنج خانه کاهگلی داشت، با سقف‌هایی که با سفال پوشانده شده بود و زیر آن، نی‌ها را با گِل به هم چسبانده بودند. خانه‌ها بالادست رودخانه‌ای بنا شده بودند که دل زمین‌های پست را می‌شکافت و تا انتها پیش می‌رفت. گسل رود از زمین‌های اطراف اندکی پایین‌تر بود. در دل تابستان، رودی زلال که تلاطم آب بهاری را از سر گذرانده بود و آنک، آرام از روی سنگفرش رنگی می‌گذشت عطش زمین‌های اطراف را فرومی‌نشاند. سنگ‌های ریز و درشت به رنگ‌های گوناگون کف رودخانه را تزیین کرده بودند. دو سوی رود درختان پرپشت و سبز تا کناره بزرگذری که ردش ازرفت و آمد اهالی به جا مانده بود کشیده می‌شد. آفتاب گرم تابستانی بی‌محابا خود را به رُخ می‌کشید. ساعتی بعد از ظهر، هنگامی که زمین زیر شَلَّاقِ خورشید بخار پس

می‌داد، سیدغضنفر، نزار، به سمت زمین‌های پایین دست قدم تند کرد. می‌خواست خود را به روستای آن‌سوی رودخانه برساند و برای اهل خانه‌اش اندکی برنج بخرد. برنج خانه‌شان بوی مرگ می‌داد. چند روزی بود که بوی مرگ روستا را برداشته بود. سیدغضنفر احساس کرد خودش هم بوی مرگ گرفته است، بویی تندتر از کافور. از لای بوته‌هایی که خارهای تمشک، بی‌رحمانه، به دورشان پیچیده بودند بوی مرده می‌آمد. همین دیروز بود که پشت پرچینِ خانه‌شان لاشهٔ بلقیس را یافته بودند. دمر افتاده بود لای بوته‌ها، خونِ دماغش تا کنار لبش کشیده شده بود و کشالهٔ رانش را سگ‌ها دریده بودند. کسی جرئت نداشت به جنازه دست بزند. با چوب تکانش دادند تا سمت سینه‌اش به سوی قبله شد. بعد، همان‌جور که مانده بود خاک رویش ریختند. مرضی عجیب، چیزی شبیه طاعون، روستا را برداشته بود. همه از هم می‌گریختند. کسی به کسی نبود. حتی کولی‌هایی که گاه گذرشان به روستا می‌رسید دیگر نمی‌آمدند. سیدغضنفر هم حال خوشی نداشت. از دیروز دل‌پیچه‌ای شدید به جانش افتاده بود و گاه‌گذاری چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. هوای شرجی هم کلافه‌اش کرده بود. پیراهنش از زور



عرق به شانه‌اش چسبیده بود. عرق از پیشانی‌اش و از لای کلاه نمدی سبزرنگ و خاک‌گرفته‌اش می‌جوشید، شیار می‌بست و از نوک بینی‌اش چکه می‌کرد. ابروهای پرپشتش را درهم‌کرد، سه‌گراه‌اش را به‌هم‌کشید و زیر لب غرولند کرد: نکند او را از سر خود واکرده‌اند تا بیماری‌اش بلای جان بچه‌ها نشود. با این فکر، چشم‌های درشتش وادریده شد. احساس کرد مرگ پشت انبوه درختان پیش‌رو کمین کرده است و دارد چنگال‌های خود را تیز می‌کند. فشار دردی را که ساعتی آرام شده بود دوباره در خود حس کرد. چیزی زیر پوست شکمش، میان روده‌هایش، سیخ می‌زد. سید لای بوته‌های پنبه و سیب‌زمینی و بادمجان، چونان ماری، به خود می‌پیچید و پیش می‌رفت. به انتهای پنبه‌زار رسید. کنار رود که از لای درخت‌ها خود را بیرون کشیده بود، زیر سایه، نشست و تا می‌توانست عُق زد. تمام دل و روده‌اش به هم پیچید. دیگر نای حرف زدن با خودش را هم نداشت. چوبی به دست گرفت، پاچه شلوارش را بالا زد، دمپایی‌اش را به دور انداخت و وارد رودخانه شد. باد از دل شاخه‌ها می‌وزید، خود را به آب روان می‌زد و به رگ و پی سید می‌کوبید. تب‌ولرزش گرفت. لرزه پاهایش را خودش

می دید. نگاهی به آب انداخت و در آن بی کسی یاد روضه بافضل افتاد. اندکی آرام شد. خود را کشاند و به آن سوی رود رساند و از سرایش بالا رفت. آن سوی گذر خانه مش حیب را می شد دید. لبخندی روی لب های تبخال زده اش نشست. کلاهش را برداشت و تکاند. تا خانه مش حیب راهی نبود اما برای سید راه بود. بدراهی بود. انگار تمامی نداشت. گاه پایش لای پیچک ها گیر می کرد و نزدیک بود نقش زمین شود. دلش هُری ریخت. می دانست با مرضی مهلک دارد تحلیل می رود اما نمی خواست اینجا بمیرد و شب جانورها تکه پاره اش کنند. نایی برای زنده ماندن نداشت اما ترس از ماندن داشت. سکندری می خورد و پیش می رفت. پشت پرچین مش حیب ایستاد و تا به دندان سگش گرفتار نشود، از همان جا صدایش زد، صدایی که جان نداشت، بیرون نمی آمد. می خورد به پرده گوش خودش و برمی گشت. صدای سگ مش حیب می آمد و صدای مرتضی، نوّه مش حیب، که «اوهوی! چه خبر؟ اینجا چی می خواهی؟» سید دستش را به چوب پرچین تکیه داد، طاقت نیاورد. پشت به پرچین داد و بی جان روی زمین نشست. نوّه مش حیب سمت خانه دوید. تا بیایند سید جان داده بود.

چوب‌های پرچین پشت سید را تا به پایین ناخن کشیده بودند. سکه‌ای لای انگشتش گیر کرده بود. دوره‌اش کردند. همه مانده بودند با این مهمان ناخوانده چه کنند. دو، سه چوب نرّاد را به هم بستند. مش حبیب پیش از آنکه جنازه سرد شود با عصا هُلش داد. سید دراز به دراز افتاد. چوب را اهرم کردند و جنازه را روی نرّادها سُر دادند. دو سوی تخت را گرفتند و به راه افتادند. مرتضی پشت جمعیت می‌دوید. کسی چیزی نمی‌گفت، حتی یادشان رفته بود لاله‌الله بگویند. انگار لاشهٔ خروسی را که مردار شده بود به سمت سرایش می‌برند تا دورش بیندازند. حتی سکه را هم از او جدا نکردند. سکه‌ای که بوی مرگ می‌داد به پول سیاهی نمی‌ارزید. ساعتی بعد، سید لای بوته‌های خاردار، زیر خاک‌های نرم، پشت باغ مش حبیب مدفون شد و کسی در خودش نمی‌دید که پا به ازرو بگذارد تا این خبر را به آنها برساند. برساند که چه؟ همه می‌دانستند آنجا کسی به کسی نیست. مرتضی به خودش قول داد: وقتی بزرگ شد، آنجا امامزاده بسازد.

۱۴

## رؤیا و اژدها

یک نوار اریب سیاه‌رنگ گوشهٔ تصویر رؤیا کشید؛ مظلوم‌تر به نظر رسید. برداشت؛ چهره‌ای شد شبیه اژدها، هرچند تا آن‌وقت اژدها ندیده بود. هیچ‌گاه در خواب ندیده بود که اژدهایی به او حمله کند. تا آن‌وقت خواب اژدها ندیده بود. نمی‌دانست اژدها چه شکلی است. اما شک نداشت که چهرهٔ رؤیا بدون روبان عزا شبیه اژدها است. و او با این اژدها سال‌ها سر کرده بود. شریک زندگی‌اش بود. با او خوابیده بود، خندیده بود، گریسته بود، و در مراسم امروز با او وداع می‌کرد. نوار را سر جایش گذاشت. مظلوم‌تر به نظر رسید.

## خودزنی

شش روز است مرا انداخته‌اند اینجا، میان برهوت لب‌هایت، داغ داغ. هر روز فرزندی می‌زایم. از نیشتر نگاهت زخم برمی‌دارم. چشم می‌دوزم به چین‌های پیراهنت. شش روز است جز تو کسی را ندارم. هر روز سحر می‌آید، سری به ما می‌زند و دامنش را می‌کشد روی خاک‌های خون‌رنگ. نوزاد را برمی‌دارد و با خودش می‌برد. باز هم من می‌مانم و تن تبار تو. شش روز است خارِ ماهی بر گلویم نشسته، جا باز نمی‌کند برای نفس کشیدن، برای حرف زدن. حلقوم زمان در این شش روز زمین را قی کرده است.

روز هفتم که بشود دسته‌های عزا راه می‌افتند پیِ پارچهٔ عزایم و کفتران پشت و روی دسته‌ها بال‌بال می‌زنند. سودابه سرمه می‌کشد تا ردّ اشک‌هایش روی صورت بماند؛ در نگاه دیگران شگون دارد. چشم‌سفید حلقهٔ

نامزدی‌اش را گوشه‌ای انداخته تا بختک یک‌باره در همان هفتمین روز بیفتد رویش. دلم جیغ می‌کشد کنار همان قبری که به نامم زده‌اند و جان می‌کند لای خاک‌هایی که تخم عقرب را حمله‌اند. سنگ مزار را گلباران می‌کنند، تنها به یاد روزهای کوتاه عمرم. خورشید می‌تابد. باران می‌بارد. مادر می‌گرید. سودابه جیغ می‌کشد. سهراب مرده است.

یک هفته از آن وداع داغ گذشت و هنوز داغی‌اش تنم را مورمور می‌کند. لای موهای زبر سینه‌ام عقربی جان داده است. مورچه‌ها دوره‌اش کرده‌اند. کرمی شیپور می‌کشد. شب تابی نور می‌دهد. چارچوب قبر دلهره‌انگیز می‌شود. بیرون این مزار سکوت شب است و پرواز شب‌پرها. کنار قبر همسایه گربه‌ای خپل روی زمین چنگ می‌کشد. موشی بر گُدار آب می‌زند. پیر فرتوتی قرآن می‌خواند. و من هنوز مرده‌ام.

گوشه قبرم، شعله شمعی بازی‌اش گرفته است. اما میان این چاله، همه‌جا تاریک است. صدای خرچ‌خرچ خوردن گوشت‌های کشاله رانم به گوش می‌رسد. شب هفتم امان نمی‌دهند. محکم به خودم می‌چسبم. پشت و رویم از هم سوا نمی‌شود. گاه به پشت روی خودم می‌افتم. خاک

نمدارز کفنم را خیس کرده است. خون مانده کبد از لای پوست ترک خورده شکم راه باز می کند. به هوا که می رسد خشکش می زند. ساعتی بعد باز هم سحر از راه می رسد. قبرم همچنان تاریک است.

اول صبح، ضجه مادری است که موری می کند. قطره آب است چکه می کند. سقف دل مادر است سوراخ شده است. دست های پینه بسته اش سقف خانه ام را لمس می کند. ناخن هایش تلنگر می زند. لای زخم هایم شوره بسته است. دسته ای شپش روی دامنم جان داده اند. هر شپشی که خونم را مکید مرده است. گندش بزنند. «فستوکسین» تا کجا پیش رفته است. تکه ای کبد لای خون ها روی شکمم وُل می خورد. من مانده ام. ایستاده ام کنار اورژانس و هوار می کشم.

جلوی آژانس، تنها قطعه ای از قرص برنج را قورت داده ام. اما تاب می خورم. دستم به دامن دژبان آویزان است و ناله ام از ناکجای جانم سُر می خورد روی آسفالت. روی برانکارد سفیدپوش می شوم. کسی نیست برایم جیغ بکشد، حتی سودابه. پزشک حکم مرگم را امضا می کند: کبدش پاره پاره شده است؛ چاره ای نیست. سودابه از ته سالن سکندری می خورد و خود را رسانده است. گرم

است. داغ تر از من. برای ماندن التماسش می‌کنم. جغد  
مرگ دور سرم چرخ می‌زند.

لبخند می‌زند. شاید به حماقتم. انتظارش را نداشت.  
خودم هم فکرش را نمی‌کردم. مگر می‌شود نخودی از  
یک قرص این‌گونه وارونه‌ام کند. تنها می‌خواستم  
بترسانمش. می‌خواستم دوستم داشته باشد.

پایان ...

هوا آفتابی است و من بارانی‌ام!